

بہ قدم و خا دشت قدم چون علم حق بسکنیات و خا دشت مانند علم
 انسان پھیزی کو سوائی ذات او باشد بالجملہ نام علم حصولی
 بربان ہدی * بردہ بیان * بگمان رافر کم قدر ذیبامی نماید پرمعنی بیگنا
 و دہیان بمعنی دانستن و معنی مجموع دال لفظ اینے غر کا جاتا باشد
 و آن یادہ بیان بو دیا جو لکا توں دہیان جس طرح تھسہ کا
 دہیان کرنا باسی چیز کے مزے کا دہیان کرنا فقط یا بھی سوچنا
 کہ تھسہ یا ہے چیز ہی ا درجو لکا توں اے کہتے ہیں کہ ایک چیز کی
 دوسری چیز کے ساتھ نسبت یقینی دیجیتے ذہن میں اس طرح
 سے کہ زیر بیتما ہوا ہی با عمر و کھڑا ہوا ہی ازین عبارت
 معلوم می شود کہ استادہ شدن بہ عمر دونشتن بزید نسبت
 دارد * درہیان را بعر بی تصور و جو لکا توں را بربان مذکون تصدیق
 نامند چون تصدیق مرکب بد و چیز است جزو اول را ۱۱ بو نصر
 قارابی کہ معلم ثانی و مترجم مقالات حکما ی یونان بالفاظ عربی
 است موضوع نامیده مانند عمر و بجز و ثانی را کہ کھڑا ہوا ہی یا چیز
 دیگر بہ جہ باشد بحمول خواندہ ولیں ہیچ مردان جزو اول را * بول * و جزو
 دوم را بھر بور * و جزو سیو م را کہ حرفت را بطمہ باشد بمعنی
 است بفارسی ہی درہندی * جور * قرار دادہ ولیکن تصدیق
 بہمین چیز ہ نام نہی شود تا و قبیلہ اذاعان نسبت ثبو تی با حلی

ک آزاد ر عربی اعتقاد و باصطلاح من «مان لینا» گویند در این راه
 نهاده یعنی قیام عمر و جلوس زید را باید که اعتقاد کنیم با عدم
 قیام و جلوس هر دو را اوالاشک و دهم و خیال باشد تصدیق
 نمی توان گفت مثلاً آن زید بیشتر ہوا ہی اور عمر و کسر آهو ا
 بی درین دو جمله که منطق قیان و فضیه و من «دو بائین» می گویند
 قیام برای عمر و جلوس برای زید ثابت است و نسبت میانه
 بول و بول پور نبو تی واقع شده اگر اعتقاد بکنیم ثبوت این
 نسبت را ہمان تصدیق است و چنین فضیه را موجہ گویند و اگر
 نسبت سایر را اعتقاد بکنیم آن نیز تصدیق است و نام آن فضیه
 سالبه باشد مانند اینکه «عمر و کسر آنہیں ہی» و نام فضیه که خود یا ن جمله
 خواهد بات «مقرر کرد و ام ہر چنین نسبت را ملأپ» و موجہ را پورا
 جو رَ و سالبه را * پورا تو رَ نام گذاشته ام و هر یکی از تصور و
 تصدیق دو گونه بود بدیم و نظری بدیم راضوری و نظری را
 کسی نیز خواهد المختصر بدیم * انکه بیه تامن خود بخود حاصل شود
 چون تصور نگرمی و سردی یا تصدیق اینکه افتاب روشن
 است یا آب سرد است یا آتش سوزنده است و نظری
 است که بتأمل حاصل شو و دحصول آن نے دلیل و بران
 صور است نہ بند و چون تصور شیطان و مانکه و حور و تصدیق بانکه

زمانه قدیم است یا خادم واراد تند را فرم بد یعنی راه به برگشت *
 و نظری را به گپت «ملقب ساخته و نیز نمی توان گفت که هر تصورات
 و تصدیقات نظری باشد یا بد یعنی بگو بعضی نظری و بعضی بد یعنی
 دالا تحصیل علم منفید نیست زیرا که در صورت اول که هر تصور و تصدیق
 کسبی باشد تحصیل علم باید است و این مقدمه از آنفرا
 روشن نر است که یا تحصیل علمی مو قوف بر تحصیل علمی
 و همچنین کسب آن علم مو قوف بر کسب علم و یگر خواهد بود و همچنین
 تا جایی که نوبت از شماره درگذرد و این هم نظری باشد درین
 مقام لازم آید تسلسل که با اصطلاح بند و کسرین * الجھا سوت *
 بود و تسلسل نزد حکیمان باطل است معنی تسلسل مرتب شدن
 امور نامتناهی باشد چنانکه گذشت و دلیل بر باطل بودن این
 وجود بر این تطبیق و بر این مسلم دیگر بر اینین قاطعه است درین
 او راق ایرا و بر اینین مذکوره موجب نظویل بنا طایل می شود
 و حالا، عصر دا اتفاق برین است دکتب استادان قدیم
 و بعد بد شاهد این مدعای است یاد ریافت علمی مو قوف بر علمی باشد
 باز در ریافت این علم مو قوف بر اینین علم اول باشد که محظوظ
 بوده است درین صورت دور لازم آید که بهندی زبان * ایر پھیره
 گفتن این نزد بند داعی مناسب است و در هم مانند تسلسل

باطل بود میاثر اینکه * به پنیس سکی ہی جس کا ہاتھی
 کھتر ہی اور ہاتھی کے کا ہی جسکی بہ پنیس ہی * روزی
 عزیزی بد را و تاق امیری وارد شد مادیانے بر سر شخصی
 ایستادہ دید پر سید کہ این مادیان از کیست جواب داد کہ
 * جس کا مین نو کروں * سنایل باز سوال کرد تو ماذم کیست گفت
 * جس کی بہ کھواری ہی * و بعضی گویند کہ این نقل نقل نو کر
 مادیان نواب خان عالم لقا اللد خان مرحوم است چنانچہ از ہمان
 روز نواب مذکور بکھواری والمشہور شد خدا بشر
 بیا مرز رد ظاہر است کہ سبب مشہور شدن او باین لقب بخل و دنائی
 او باشد کہ نو کران با صفت حق نکار دم صحیح یے اشنا کردن
 معدہ بیکار و لقمه نام اور انی بر دند دیگر ان درجہ شمار آمد منحصر
 کہ باعثت بر بطن ای دن دور کہ از را تقدم چیز بر ذات خود ہم گویند
 منجر شدن ان ہے تسلسل باشد مانند اینکہ * زید کون ہی جواب * عمر و کا
 بیٹا * عمر کون ہی جواب * زید کا باپ * این عبارت از دو حال بہر دن
 نیست یا این زید ہمان زید اول است یا زید دیگر سو ای آن
 اگر زید اول است تقدم زیب بر ذات زید لازم آید زیرا کہ ان
 زید کے دراول مجھوں مذکورہ شد ہمان زید در آخر معلوم
 گردیدہ از پنجاہر می آید کہ زید مجھوں بر زید معلوم کے غین ادست

متقدم آمد و دا گر از زید و پیغمبر مراد است و اینهم مجهول برای
 شناختن ان زیدی باعمر دی دیگر می باید که انهم مجهول باشد
 همچنین برای شناختن این زید و عمر و زید و عمر و دیگر انهم
 مجهول رفته همین زید و عمر و مکر رماده تسلیل شود
 و در صورت مانی که جمیع تصورات و تصدیقات برهنگ است باشند
 هم تحصیل علم بیکار است چرا که بدینها نیست که خود بخود بین فکر
 و تأمل و تعابیر اسما معلوم باشد هرگاه این معنی به ثبوت
 پیوست چیز حاصل شده را حاصل کردن تضییع اوقات است
 چرا که نمی بران سرتسب نگردد ما نداشته‌ایم آذن ای ای روشنی کو
 معلوم نهیں کیا کرته همین با معلوم نهیں جسے ارد و مین بجهونی
 کو بحری کرته همین ای سے ارد و مین کیا کرته همین * و گفتگوی اکثر
 حماقت شماران . همین طرز باشد مثل کلام گویندی ناتحه کایتھے
 ساکن شامی با بد ر خود که ذوقی رام نام داشت و بحوکیرام
 مشهور بود * با بوجی همین کیا جسے هم کامل کاله و کهیں همین ای سے
 کمالوگ کی کهیں همین نار این جانے ہو رونکے کھانزمان
 بھی آدے ؟ که ناہیں بھلا با بوجی هم لوگ تو سب کامل کاله و کهیں
 همین نام نهیں کہم لوگ بانے اس کانا تو کچھ اور بھی کہیں همین
 که بوئی کہیں همین * یا کام مولوی نظیق اسہ پورہ بی بایکی از

شاگرد ان رشید خودش * به جو ملاصدرا میر ما فر کبرا علم منقول
 مان شاگرد رشید آه کجھ بو جھی نانھیں پرت کر منقول کیری
 کتب کے برھی رہیں * چون بظامن هر دصوت ووضوح پیوست
 وجای تکرار با فی نام لامحالہ معتمد این باید شد که بعضی تصمیقات
 و تصویات بدیہی و بعضی نظری باشد از بدیہی نظری را حاصل
 می تو ان کرد و معنی نظر در اصطلاح طائفہ سوجہ شدن نفس است
 با مور معلومہ برائی حاصل کردن آمر نامعالم مثال آن * اگر کوئی پوچھے
 کہ عالم قدیم ہی یا حادث تو جواب دیجئے کہ حادث ہی
 اس واسطے کہ عالم متغیر ہی او رجو چیز کہ متغیر ہو تو ہی
 و و حادث ہوتی ہی جب عالم متغیر ہوا تو آپ سے آپ حادث
 ہوا فہم ہونے کی کیا وجہ بس جاننا چاہیے کہ یہ دو ارجو آگے
 معلوم نہیں کہ عالم متغیر ہی او رجو متغیر ہی و و حادث ہی مفید اسیات
 کے ہوئے کہ نہ سر ارجو معلوم نہ خاص معلوم ہوا یعنی عالم حادث
 ہی قدیم ہمین گوکسی اور دلیل سے فہم ہونا بھی اس کا نہت ہو
 لیکن اس دلیل سے توصیت تکلیتا ہی * و یگر معلوم صاحبان
 باد که در اصطلاح این لے خذ نام عالم بزبان اردو * سکھا * است و قدیم را
 پرانا * و حادث برائیا * می خوانم چون اکثر سیش ارین حکما را در فکر
 خطار دی دادار سلطان طالپس قاعدہ ایجاد کر کہ ہر کو آنرا وقت

فکر ماحوظ نماید از خطامصوں بگاند و نام آن قاعده منطق گذاشت.
 هر چند اهل زیارت این قاعده را قدیم دانند و سند از
 کتاب ؓی خود آردند لیکن باین شرح دلیل کجا بوده است
 حق اینست که موجه این همان حکیم والا مرتب است ازین میان
 بر می آید که بغير دریافت منطق دریافت علوم حکمت صورت
 نمی بند و بلکه این علم بمنزله است دریافت جمیع علوم را مانند تیشه
 که الله بنجوار است چون منطق بر زبان ناخواند ؓی ارد و هم جار است
 نامی بزبان هندی برای آن مقرر نکردیم دیگر از ییانها مفید اینکه
 هر علم را برای چیز وضع نموده اند پس موافق قاعده علم موضوع
 بود یعنی تصریح ایا گیا و آن چیز موضوع له یعنی تصریح ایا گیا و اصطلاح اسیک
 و شهود استعمال بالعکس باشد یعنی علم را موضوع له و آن
 چیز را موضوع نامند مانند بد ن انسان که موضوع علم طب است
 یعنی علم طب را برای بد انسان موضوع کرده اند و نیز قاعده
 است که در هر علم از عوارض و لوازم ذاتی موضوع آن بحث
 کنند مانند بد انسانی که عوارض ذاتی اور ضرر و صحبت است
 دور علم طب بحث ازان باشد و مانند علم صرف که موضوع
 آن کله است و عوارض ذاتی آن متغیر شده از سبب
 صیغه‌ها و مثیل علم نخوا که موضوع آن کلام است و عوارض

ذاتی آن مرفوع و مصوب و مجرود شدن و غرآن چهید است
 که در علم صرف بحث نمیگذند مگر از عوارض ذاتی کلمه و همچنین در علم
 خوب بحث از عوارض ذاتی کلمه و کلام باشد و علم صرف و خورا
 موضوع نکرده اند مگر برای ماهیت آن هر دو بس عوارض
 ذاتی کلمه و کلام آن باشد که گاهی باشد و گاهی نباشد چون رفع
 برای فاعل مانند ضرب زید و نصب برای مفعول چون ضرب زید
 عمر و او جر برای مضامن الیه مانند غلام زید این رفع و نصب و جر
 از عوارض است چرا که در فنی و قاضی و غیر مصرف و شبیه
 مذکرو جمعین این قاعده باقی نمی ماند مانند جاری فنی و رایت فنی
 و مردست بفنی و جاری قاضی و رایت قاضیا و مردست بقاضی
 و جاری عمر و رایت عمر و مردست بعمر و جاری رجایان
 و رایت رجایین و مردست برجایین و جاری سالمون و رایت
 سالمین و مردست بسلمین و جاری سلامت و رایت
 سلامت و مردست بسلامات و حرکات و سکونات که در
 مبنیات است همه از لوازم باشد مانند بعلبک که لام بعل
 همیشه مفتوح آید و ضیغه ماضی که آخران مبني بر فتح باشد تا عارضی
 پیدا نشود مثل فعل فعل فعال و شبیه آن ضرب جمع کرم
 بعثرا کنون که حقیقت موضوع و عوارض ولوازم ذاتی آن معلوم شد

دانستن موضوع منطق ضروراً دان معلوم تصویری و تصدیقی
 باشد باین شرط که بآن معلوم تصویری و تصدیقی را بمحمول
 تصویری و تصدیقی توان بردن هر معاوم تصویری و تصدیقی چون آب
 آتش و باد و خاک جه اجرای باشتر کیم یعنی آب و خاک یا آب و باد
 یا آتش و آب یا آتش و خاک یا آتش و باد با لمحه معاوم تصویری
 را که باین صفت باشد معرفت نامند چون حیوان و ناطق که از جمع
 کردن آن انسان که محمول تصویری است معلوم می شود
 و معلوم تصدیقی را صحبت خواهد چون العالم متغیر و کل منظر
 خاک که نتیجه دهد و خاک عالم را وکیلت و جزویت و جوهریت
 و عرضیت که از معموقات ناسه باشه نیز داخل موضوع این علم
 بود بیان آن باعث بر تطویل کلام خواهد شد همین قدر درینجا
 کافی است و عوارض ولو الزم معاوم تصویری و تصدیقی نقصان
 و کمال معرفت و جزویت و کیلت قیاس باشه این زواید
 بیان موضوع را * تھکانا * و عوارض ولو الزم را * لنج * نام نهاده
 همچنین معرفت را * هنا * و صحبت را * بت کهاد * و دلالت بودن
 چیزی بود بوجهی که از دانستن آن چیز دیگر دانسته شود و در
 هندی ازرا * بات بمانا * و رسماً سمجھانا * قرارداده ام چون دلالت
 کردن دو دیر بودن آتش او ره * پا بآجانا * نیز بجای دلالت در ازدواج

ستمل شود مثال آن * گنا کے چہرے سے بہ پایا جاتا ہی
 کہ شبرا ان نے کچھ اسپر خصہ کیا ہی * یاد زیر کے آج
 میں یہی نہ آنے سے بہ پایا جاتا ہی کہ حضور کے ہر کاروں کا ہاس
 بہت منظور رکھتی ہی * اور یہی کہتا ہی * اور یہی بکاری کہتا ہی *
 نیز یہیں معنی آید مثال * کلو کا آج مجری میں نہ جانایہی کہتا ہی کہ
 شام کو حضور میں جایا چاہتی ہی * یابو کی دھمچہ بھی بکارے کہتی ہی
 کہ جناب حالی مجھی ایک مرتبہ دیکھیں تو اکثر یاد فرمادیں * کہتا ہی
 دکھتی ہی * از را و ند کیر و تائیٹ است ہر دیک معنی دار و مختصر
 کر د لالت یا بوضع بودیا بطبع یا بعقل وہی کی ازین دلالت ہی سہ گانہ
 لفظی بود و غرفاظی پس دلالت و ضعی لفظی بر تمام معنی باشد یا بجز و معنی
 یا برخارج از معنی چون دلالت کردن انسان بر حیوان ناطق
 یا بر حیوان فقط یا بر ناطق فقط یا بر کاتب یا نجار یا اہن گر یا بزار اول را
 مطابقی دو در را تفسی و سیوم را التزامی خواندہ مطابقی نے تفسی
 والتزامی یافہ شود و تفسی والتزامی بغیر مطابقت محال است
 کہ یافہ شود ماتھ نقطہ کہ دلالت کند بر تمام معنی خود بد لالت مطابقی
 و از یہ بحث کہ بر ای نقطہ جزویت نکر ده اند دلالت تفسی
 اینجا گنجابش ندارد و چون لفظ اللہ کہ دلالت کند بر ذات بیط
 س تجمع بر ای جمیع صفات کمال کہ صفاتش نزد محققان

باذ اتش بکی باشد درین هر دو لفظ یعنی نقطه واله دلالت مطابقی
 بغیر تفسن والتزام موجود است و بودن تفسن والتزام
 بی مطابقت اصلی مدارد چرا که تفسن جزو مطابقت است
 جزو بغیر کل چگونه موجود خواهد بود و اینچه دارد می شود برین عبارت
 که سر که بغیر سکنجیین بپاریافه می شود و حمل نیز و جزو
 مقدم بر کل است جواب دارد و آن اینست که جزو مقدم بر کل
 می باشد ایکن هرگاه جزو اضافت بکل کردیم و گفتیم که فلان
 چیز جزو فلان چیز است آنوفت بغیر کل چه گونه ثابت خواهد شد که جزو فلان
 چیز است مثل پایه را که بر چار پائی مقدم است پایه چار پائی خواهم
 گفت دانامی فهر که اگر بر چار پائی نباشد پایه پچه کار می آید و اینکه هرگز وضع
 سکنجیین بغیر سر که بود است و اگر کسی بگوید چنانکه چار پائی
 بغیر پایه و دیگر اجرا یافته نمی شود با بد که مطابقت هم نیز
 است یافته نشود جوانی برایش نیز می باید این زیرا که مطابقت
 مرکب از اجزاء در معانی مرکبه است نه در معانی مفرد و بسطه
 بهمین دعوی هر جا که با معانی مرکبه تعلق دارد محتاج بجز و نیست و بسطه
 است و هر جا که با معانی مرکبه تعلق ندارد محتاج بجز و نیست و بسطه
 هرگاه که صوم او ثابت شده ازین قید برآمد گاهی جزو را در آن
 داشت می باشد چنانچه در حیوان ناٹق و گاهی فارغ از جزو است

اند دلالت مطابقی در نقطه چون اطلاق تفسنی بر پاره از معنی
 رهان حال چاپ است که جزو مطابقت باشد پس ثبوت آن
 بی مطابقت البته مستع خواهد بود و مطابقت ازین حسب
 که در معانی بسطه محتاج بجز و نگردد و چه ضرور که بغير تفسن یافته
 شود وضع رادراد و تصریف و مطابقت را «تحمیک تحمیک»
 و تفسن را «کسر» و الترام را «اوپر کارگار» و می گوییم امداد لاله
 طبیعی بحسب اقتضای طبع باشد چون دلالت «اح اح» بروز
 سبب داضع اح معنی در دستینه وضع نکرده است بلکه طبیعت
 دال بران و جمع می شود اما عقلي بحسب اقتضای عقل باشد مانند
 دلالت دیز که از پس دیوانشند شود بروجود گویند و یعنی
 دیز با آنکه یعنی معنی ندارد لیکن عقل حکم بروجود گویند آن خواهد
 کرد که آدمی است دیوان نیست این بود دلایل سه گانه لاظه
 آدمیم بر سر غیر لاظه وضعی و آن حار قسم بود خطوط و اشارات
 و نصب و عنود خط عبارت از همین تحریر است که اگر زبان آدمی را ببرند
 مطلب خود را بقلم ادامی توأم کرد و همچنین اشارات چون
 اشاره های محمد کا کلان بری طلاق که در مجاهس از یم
 مادران و قایم مقام انها باز خرم نصیبان معر که محبت دکایتی ادار
 اشارات سردید و نصب عبارت است از نشانه که

دال بود هر مقدار مسافتی مانند تکیه فقیر بے یا تابیه یاد رخته
 که سر راه باشد یا از گنبد بے تا گنبد بے دیگر یا از مناره تا مناره
 و دیگر و ازین قبیل است مناره بے که از اجنبیه نماید ہمی خاصه
 هرث من اشیانی اکبر ما و شاه است هر که از مناره بمناره دیگر
 بر سر می داند که یک کرد و دو سه ربع کرد و مسافت طی کردم
 و امشأ عقودهم بسیار است چون رسیدن پری نزاد ان لکھنو
 در قص بمقامی که انها استادن ضرور است و باز شروع نمودن
 رقص و همچنین سرعت دست نوازند و سازمی در نواختن ساز
 و رفتہ رفتہ قرار گرفت و متوقف شدن و باز زد و زد نواختن و طبعی غیر
 لفظی مانند دلالت کردن سرعت بیض است هر تپ و عقلی
 غرایفظی چون دلالت نمودن دخان برو جود آتش باشد و موافق اردو
 وضع را * تھراو * و طبع را * آپ سے آپ * و عقل را * سوچ *
 ولفظی را * بولتی ہوئی * و غرایفظی را * چپ چھاتی * خوانیم و هر لفظی که دلالت
 بر معنی کند آزادال و معنی را مدلول گویند و مادال را * رہبر * و
 معنی را مراد کا گھرہ نام نہم و دال مفرد بود یا مرکب مفرد آنکہ
 جزو لفظ دلالت بر جزو معنی نکند مانند لفظ سوچ که نام آن دلالت
 کند بر چیزی مدد و بیار و شن نہ اینکہ سطوت و دزارت
 و ریاست و جوان مردی جدا جراء دلالت کند بر جزوی چون گرد

باش شاعر و غر آن با سو برگرد و درج بر داشتند و مفرد چار قسم
 بود یا لفظ مفرد بود و معنی مرکب مانند هر چهار است فهم که اقبال
 بود در عربی و معنی آن ظاهر و در زبان اردو و چینی لفظ ناسو معنی
 یا لفظ مرکب بود و معنی مفرد مثل الله و معنی که ذات است ادامت
 بسیط بودن او ظاهر است و در اردو خواهد بود و معنی آن اظهار و
 الشہم از دو است یا برای لفظ و معنی هر دو جزو باشد لیکن
 بحسب وضع معنی آن مفرد باشد چون عبد العلی که معنی آن بذاته
 خطا باشد دو ازین جهت که علم است و برخاست معین و احمد دال
 بود ترکیب را در معنی آن معتبر نشاند زیرا که جزو لفظ دلالت
 بد جزو معنی نمی کند پیدا است که عبد دلالت بر نصف عبد العلی و علی
 دلالت بر نصف دیگر نمی کند و این هم نیست که طو نسب دلالت
 بر چشم و بخشش هر چهار دال بر بینی خواهد یا جزو لفظ دلالت بر
 جزو معنی کند لیکن قصد نکرد و باشند مانند دلالت حیوان ناطق که
 علم برای شخص انسانی است مثل عبد العلی در اردو
 مرزا جان و هلاق بیگ و رام داسن و چنام و مثل حیوان
 ناطق سید ہو کا بادا باشد در مرزا جان و نظایر آن با وصفت
 ترکیب در لفظ از سبب علمیت احتمال معنی واحد باشد
 در سید ہو کا بادا ازین سبب که کنیت است هر دو لفظ

جه اجراء دلالت بر معنی نماید اما چون قائم مقام علم است دلالت
 مقصود شد و مرکب اینکه جزو لذت دلالت بر جزو معنی نماید
 مثل راجعی الحجارة در عربی که ترجمه آن در قارصی سنگ
 انداز و درار و پتھر کا پھینک نے والا باشد ازین بیان
 مثال مرکب در ارد و هم نشان داده شد و مرکب هم دو گونه
 بود تام و ناقص تام آنکه مفید سکوت اند و آن با احتمال صدق
 و کذب داشته باشد ماتذ زید کسر آهی یا زید فیض آبادگیا
 پاہلگار جمل لیکے بهادر کے سامنے سے ہٹ گیا یاد و سردار
 مردی کے مرسل صاحب نے پکر لیے و چین مرکب را خبر نامند
 و دلیل بر صدق آن ترا تر بود اما شرط است که خالی از غرض
 و استہزا باشد چرا که اکثر اوقات مردم برای فایده خود نزد امیرزاده
 خانه نشینی کر از دریافت اخبار اطراف دل خوش می کند خبر برای
 دروغ ساخته بیان کند یا از راه ظرافت ماتذ این سخن که امروز
 متصل نشاط با غم ماریا نے پنج فیل زائید است از میخانات
 را فهم است که پیشتر اینگونه اخبار در جم عقیل شهر می شود
 و جمع کشیر آزر ادرست پنداشته برای تماشامی روند یا صدق و کذب
 را بآن طلاق نباشد دانرا انشا گویند مثل جا اور بیخه که تو جا اور تو بیخه
 میں آن قرار داده اند و نهی و نفی و استفهام و تمدنی

و غر آن نیز داخل انشا باشد و ناقص آنکہ قاید سکوت
 ازان حاصل نشود مانند * زید کا غلام * اور عمر کا بیٹا * اور مرد دانا *
 بر دانا ہو یہ است کہ زید کا غلام اور عمر کا بیٹا اور مرد دانا و جمیع الفاظ
 مرکبہ که مضامن و مخفات الیہ یا صفت و موصوف باشد ہاعщ
 بر تکمیل سخن نبی شو دعا میں را منتظر بقیہ ضرور است و ناقص
 ناقص است اگرچہ هزار سطر باشد و تمام نام است اگرچہ
 دو لفظ بود مثال ناقص طوبیل العبارت * میر مید و صاحب
 کے مامون کے سالے کا سالا مرزا جان آج تین دنیے دوچار
 مغلب پورے کے لمحے ساتھ لیکر اور غلام کے انحصار میں قرا بین دیکھ
 بندے کی بری جو بیکار کے دروازے کے آگے سے ہر دو بیش
 از طاویع افتاب کہ چریون کی چون جون کرنیکا وقت ہی اکر تما ہوا
 اور اپنا بدن دیکھنا ہوا * مثال تمام * مرزا جان ہمارے دروازے کے
 آگے سے اکر تما جاتا ہی * دو لفظی اینکہ * گنا آئی * یا ہاؤ گئی * و ناقص
 تقییدی بود یعنی اول مقیدہ ثانی باشد مانند * زید کا بیٹا اور عمر کا
 بادا * اور مرد دانا * اور بر آدمی * یا غر تقدیمی و آن یا مرکب از
 اسم و حرفت یا اسم و رابطہ یا فعل و رابطہ باشد مثال آر
 * زید سے یا انھی سے میں بہت در تما ہوں * زید سے یا انھی سے
 مثال مرکب از اسم و حرفت مثال مرکب از اسم و رابطہ

زیدی یا ظنی هی * مثال مرکب از فعل و رابطه * کیا هی اور
 دیا هی * نام مفرد دارد * پھیکل * نام مرکب * ماجلاه کذا شد ایم
 و نام راه بورا * و نافع را * گنجی * می خواهم و هم چنین خبر را * خبره
 و اندشار را * تصور آری بات * و تقیدی راه پھسماهواه و غیر تقیدی را *
 * چھا هواه متوجه کرد ایم و یکم معلوم اهل دانش باد که عوام
 ترجیح لفظ را معنی گویند مثل نار که معنی آن آتش نشان دهنده
 یا آتش که معنی آن اگر بجهتی بیان کنند و نزد خواص دانایان
 معنی عبارت از هیئت چیزی بود چون تخت کرد دال بران هیئت
 باشد و اگر بجراحت اطلاق معنی بر ترجیح نیز نمایند مضایق ندارد
 مثل اینکه معنی تفاح سبب است . یعنی چیزی را که در
 فارسی سبب می نامند در عربی تفاح می گویند

شهر و مدر و صرف کلی و جزئی

آنچه در ذهن حاصل شود آن را در عربی مفهوم و بزبان ارد و
 * سمجھه هواه نامند و آن بامانع شرکت غیر باخود بود . یا مشترک
 اول را بجزی دوم را کلی خوانند مثل زید یا عمر و و انسان
 بلفرس به بی است که در تصور زید عمر و شرک نمی تو اند شد
 بخلاف انسان که بر زید و عمر و بکر و خالد و غیر آن نیز صادر
 آید و اعتبار امت معتبر نباشد ما نزد متصفات شدن بک فرد

صفات متعدد و چون قابل دخوش نویس و شاعر و منشی و طبیب و مهندس و صیر فنی و حاصل که مصداق آن زید باشد یا تعداد عکس یک شخص در آینه خانه زیرا که زید همان یک زید است که از تعداد آینه انگل اوتکستر گشته مانند حاصل شدن یک جسم در آماكن متعدد و در اوقات مختلف چون حصول عکس های متعدد در یک مکان در زمان و اهر از جهت عکاسی بودن شخص است با هر آینه در آینه خانه و هم چنین ظل یک پیش در آن مختلف کثیره بخلاف انسان که مصداق آن زید و عمر و دبیر و خاله و غیر آن اند و همه از روی شخص جاهرا باشند نه مثل عکس های متعدد یک شخص که در حقیقت متعدد یکی بود چه جزوی متکسر نمی تواند شده و جزوی با حقیقی بود یا اضافی حقیقی آنکه گذشت و اضافی آنکه از روی نسبت بکلی دیگر که ازان بالاتر باشد جزوی نامیده شود و در اصل کلی باشد چون انسان که نظر بر زید و عمر و کلی است و نظر حیوان جزوی اضافی جرا که انسان تحت حیوان است و حیوان جزو اگر نفی حیوان کرده آید هر آینه نفی ان سنج به نفی انسان شود ازین سبب که انسان حیوان ناطق است لیکن چون انسان در اصل بکلی است جزوی نیست و اطلاق جزوی بران از جهت

نسبت او با حیوان است و نسبت را اضافت نیز گویند برای
 ان جزوی اضافی نامیده شود و فرس و مثل آن چون اسد و غر آن
 هم جزوی اضافی لفظ می شود و جزوی حقیقی نہ کاسب گردد نه
 مکتب بخلاف کلی که ازان کلی کلی دیگر حاصل می شود و بجزوی
 جزوی دیگر حاصل نمی گردد مثلاً هم باینکه هر انسان قادر بر حرکت
 ارادیست یعنی جه هر چیز اور هر چیز جادے حاصل می توان
 کرد باینکه هر انسان حیوان است و هر حیوان جسم نامی
 حاس سنجک باراوه یعنی هر ایک آدمی جانور ہی اور
 هر جانور ایک پناہی کہ براہ کر کمال کو پسچتا ہی اور صادب قوت
 حس ہی یعنی سنتا ہی دیکھتا ہی سو نگھتا ہی جکھتا ہی جھونٹا
 ہی تا آوازین بری بھلی معلوم ہون اور صورتین اور رنگ جتنے
 ہیں دریافت کرے اور لوی خوش اور بوی بد میں فرق سمجھے اور هر
 چیز کے مزے سے خبردار ہو دی اور سخنی اور نرمی اور
 گرمی اور سردی سے نئے خبر نہی اور چلنے والا ہی صاف
 اپنے ارادیکے یعنی جہان چائے وہاں جاوے اور جہان نچائے
 وہاں نجاوے وہاں داشین کہ هر حیوان سنجک باراوه است
 دانسته می شود بسامانی کہ هر انسان قادر بر حرکت ارادیست یعنی جہان
 جو انسان چلتا پھر نہی اپنے ارادیے چلتا پھر نہی وہ گز

هلم جزءی بجزءی دیگر بهم نبی دست زیرا که هلم باینکه زید بلغی
 مزاج است مشت نبی شود ازینکه عمر و بلغی مزاج است یعنی
 به بھی کہیں ہو سکتا ہی کہ مرزا جان کے مزاج کی سردی سے
 ہیرا تند کے مزاج کی سردی پر یقین لائیے و کلی ازین سبب کلی
 نامیده شد کہ منسوب بکل است یعنی جزو آن کل است بالاتر این مانند
 حیوان کہ جزو انسان است درین صورت ہرچہ کل است جزءی باشد
 و ہرچہ جزا است کلی پس کل بخلاف کلی و جز بخلاف جزءی بود مثل
 دار کہ باعتبار جدار و سقف و دیگرا جزا خود کل است و باعتبار
 صادق آمدن بر خانهای بسیار بیرون از شمار کلی و نظر به شخص
 ظاهری و تعین صوری یعنی از سبب منسوب بودن بجز و خود
 موسوم بجزءی شد چون انسان کہ بجز و خود حیوان منسوب
 است ہمچیں حال جزءی حقیقی مثل مرزا محمد و منسار ام کہ بجز و
 خود انسان منسوب است یعنی مرزا محمد انسان مومن
 است و منسار ام انسان کافر جزو اول ہر دو انسان است
 و انسان کہ کلی است منسوب بکل خود است یعنی مرزا محمد که
 مصدق انسان مومن است و منسار ام که مصدق انسان
 کافر است تمام شد بحث کلی دجزءی کہ در ارد و نام ان *سنپوران*
 داحھوتی زیما بود سپوران کلی است داحھوتی جزءی حقیقی

است و ایک هم بین معنی مناسب ترمی نماید بجای فرد
 فرد و مصدق و مصدق غایه را * سچل * گفتن نیکو باشد
شهر همیوم در تفصیل چار نسبت که در
صیانه د و چیزی کی از آنها یافتہ می شود
 بکی از شب اربعه نساوی است و آن صادق آمدن چیزی
 بر چیزی باشد اگر نساوی از هر دو جانب است یعنی یکی عین
 دیگری بود ما تند انسان و ناطق که هر جه انسان است ناطق است
 و هر جه ناطق است انسان است آنرا نساوی و آن دو چیز
 را نساوی بین نامند و در ارد و نساوی واقع شود و در پنج
 چیزو شش چیزو زیاده از آن نیز نامند ساخته و بین بیسی و
 دو بیس و پندره چوک و چحمد و همی و باره بیج و دیره چالیس
 لیکن در اصل اینجا هم نساوی در میان دو چیز است جه ا جدا
 زیرا که هر یک از اعداد مذکور د نساوی باشد است است
 و در ارد و نام ساوی و هی * باشد مثل * و هی ساخته اور
 و هی بین بیسی و زبان زن سیر تان که القاب شان مرزا
 دو بار دواری جاؤن بود سوهی بجای و هی باشد دیگر تماین و آن
 عبارت است از صادق نیامدن بکی بر دیگری چون ماش
 و نحوه ظاهر است که هیچ شخود ماش و هیچ ماش شخود نباشد

و هاین در اردو در میان دو چیز بلطفه دو اور * ثابت شود یعنی
 دو اور دو اور * بگویند دیگر عصوم و خصوص مطلق و ان صادق
 آمدن چیزی تمام بر چیز دیگر باشد از یک طرف چون شست
 و عدد دیعنی هر چیز که شست است از ا عدد دیگر نمی باشد و هر عدد در ا
 شست نمی توان گفت مثل جمل و پنجاه بلکه بعضی از عدد
 شست باشد دیگر عصوم و خصوص من وجد و ان صادق آمدن
 یکی بر دیگری بطریق جزویت باشد نکلیت مثل جانور و سفید
 زیرا که هر جانور سفید است چون اسپ سیاه رنگ و فیل و نهر
 سفید جانور است چون رخت سفید و کاغذ سفید و بعضی
 جانور سفید باشد چون گاو سفید و درین نسبت دو ماده برای
 افراق آید و یکماده های برای جماعت چنانچه گذشت و عصوم و خصوص مطلق
 و عصوم و خصوص من وجود را * اکبری او نج نیج * و دهربی او نج
 نیج * گفتن زیبا باشد دیگرا ینکه هر چه حرف نفی بران باید عین بود
 چون ساتھ و تین بیسی و هر چه حرف نفی در اول ان باشد
 نقیض ان عین لکته شود لیکن در هندی حرف نفی آخر عین آید
 مثل * ساتھ نہیں تیس چیز * و معنی نقیض مثباً بین بودن چیز است
 یا هم بتوانیم بران و آن برین صادق باید در دهرب و نیز محل باشد بعضی
 هر گز و جو دنگیرد تا ابه چون انسان که نقیض ان لا انسان است

مخفی نماید که یک چیز را انسان و لایرانی گویند مثلاً سنگ که لایران
 است انسان نیست و آدمی که انسان است لایران
 نیست و رد هر دو نیز صحیت ندارد ما تند اینکه این چیز را انسان
 است نه لایران زیرا که هر چهار انسان است لایران نیست مثل آدمی
 و هر چه لایران است انسان نیست مثل سنگ نه اینکه هر چه
 انسان نیست لایران هم نیست مانند سنگ که انسان
 نیست لایران خود راست یا آدمی که لایران نیست انسان
 خود راست بخواست و وضد که با هم جمع نمی شود لیکن دو دهد و آهان
 باشد مانند اینکه قلائی چیز جانوری است اور پتھر بھی هی غلط است
 چرا که هر چه جانور است چون گاو سنگ نیست و هر چه سنگ
 است چون مرمر جانور نباشد و در دهد و هیچ نزاع باقی نماید
 مثل درخت که نه جانور است نه سنگ با بحثه نقیض دو کلمه
 متساوی هم متساوی باشد مثاً ان جو ساخته نهیں و وتنین یسی
 بھی نهیں* و در نقیض دو کلمه متباین بین جزوی واقع شود یعنی
 در بعضی مقام با هم جمع نشوند و گاهی جمع شوند مثاً ان * به چیز پتھر
 نهیں اور جانور بھی نهیں پیرهی * مثلاً انتھی پتھر نهیں جانور تو هی
 اور مرمر جانور نهیں پتھر تو هی درینجا در میان پتھر هی
 اور جانور بھی مغایرت واقع است و درین که پتھر نهیں اور

جانو ر بھی نہیں ہر دو جمع شوند و در بعضی مقام دو دو نقیض
 دو کلی متباین تباين کلی با فہم شود چون * ماتھہ نہیں * اور تین بیسی *
 کہ باہم متباین است جرا کہ هر چہ ساتھ نہیں باشد تین بیسی بر ان
 صادق نیا بد و ہمچین عکس دو دو نقیض ان کہ * ماتھہ * اور تین بیسی
 نہیں * بو دنیز چین باشد زیرا کہ هر چہ ماتھہ باشد بر تین بیسی
 نہیں * اطلاق نیا به عکس ان نیز چین بو دو دو دو نقیض عموم
 و خصوص مطلق ہاں عموم و خصوص مطلق آید لیکن انچہ فام
 است بعد اور دو حرف نفی خاص گرد دو هر چہ خاص است بھیں
 شرط ہام شود چون * ساتھ نہیں * اور عدد دنہیں * تفصیل ایسکے ہر چہ
 * عدد نہیں * باشد * ساتھ نہیں * نیز باشد بخلاف هر چہ ساتھ نہیں *
 باشد * عدد نہیں * نہ بو د مثُل پنجاہ وجہل دنگاہی در دو نقیض
 ہام و خاص مطلق تباين کلی ہم افت د مثُل * لا فلک * وشی *
 مثال ان درار دو * جو فلک نہیں و وشی ہی * باشد ما تند عنصر
 دار و اوح و عقول هش رو * اور بعضی شی فلک نہیں نہیں * مثُل
 فلک و دو نقیض ان کہ لاشی و فلک باشد متباین یکدیگر است
 مثال ان * جو شی نہیں ہی و فلک نہیں * اور جو فلک ہی و وشی
 نہیں نہیں * دل دو نقیض ہام و خاص من و جہ نیز تباين جزوی دکلی
 ہر دو ثابت شود اما تباين جزوی ایست کہ در * جانو ر نہیں * اور

پنحضر نهیں * به ثبوت رسید چون پنحضر که جانور نهیں باشد نه پنحضر
نماین و اسی پ که پنحضر نهیں باشد نه جانور نهیں درخت که پنحضر نهیں
و جانور نهیں هر داشد اما تباین کلی آنست که هرگاه اخز جانور نهیں *
* و پنحضر نهیں * که میانه هر دعوی و عموم و خصوص من وجه متحققا است
نظر بد رخت نفی بعد نفی افزوده هر دو را * جانور نهیں نهیں * و پنحضر
نهیں نهیں * ساختم لامحاله نسبت تباین کلی ظاهر خواهد شد زیرا که
چون * جانور نهیں * و پنحضر نهیں * راد و عین قراردادیم نقیض از را که
* جانور نهیں نهیں * و پنحضر نهیں نهیں * باشد با نفسی نفی جانور و پنحضر ساخت
اما نست عین را درآرد و * اصل * و نقیض را * یک هر اینیل *
و ضد را * د هر اینیل * باید گفت

شهر چهارم در کشادن بند فقاب از چهاره کلیات خمسه

اول اینها جنس است و آن مفهومی است که اطلاق باید بر جمع
کثیر مخالف در حقایق مثل حیوان که بر انسان و فرس و اسد
و دیگر جانوران اطلاق آن صحیح باشد بخلاف انسان که با یک
حقیقت یعنی حیوان ناطق خصوصیت دارد و دوم نوع
و آن مخفی یک حقیقت باشد مثل انسان یا فرش ظهراست
که انسان سوای افراد حیوان ناطق بر چیز دیگر صادق نباید